

خُرده مُشاهداتِ جَهان به رِوایتِ
کامبیز عَبدُ المَلكِ

خُرْدَه مُشَاهِدَاتِ جَهَانِ بَه رَوَايَتِ
کامبیز عبدالمالک

* نویسنده: * سحر شریف نیک

* ویراستار: * بنفشه محمودی
* طراح جلد: * مهدی احمدیان
* صفحه آرای: * ناظم رام
* ناشر: * Volumes
* نوبت چاپ: * اول ۱۴۰۲
* شمارگان: * ۱۵۰۰ نسخه

کاتادا، 2023

ISBN 978-1-7776787-1-5

خُرْدَه مُشَاهِدَاتِ جَهَانِ بِرَوَايَتِ
کامبیز عبدالمالک

سحر شریف نیک

تقدیم به فروغ، خواهرم
که اعتبار شیرینی جهانم بوده همیشه

حکایت صفرم: تولد

همه به ما می‌گویند که حافظه‌ی عجیب و غریبی داریم. راستش خودمان خیلی این‌طور فکر نمی‌کنیم. یعنی به گمان‌مان بقیه زیادی بی‌هوش و حواس و بی‌حافظه‌اند. و گرنه یادآوری اتفاق‌هایی که یک روز افتاده، هنر چندانی را طلب نمی‌کند. با تمام این احوال و تعریف‌ها، ما هم در به یاد آوردن برخی خاطرات‌مان عاجز و محتاج کمکیم.

مثلاً همین به دنیا آمدن‌مان. از به دنیا آمدن‌مان چیز خیلی زیادی یادمان نیست. یعنی نمی‌دانیم با سر آمدیم یا اول لنگ راست‌مان را بیرون گذاشتیم. هرچه بود، مسیر تنگ بود و تاریک و دشوار. صدای جیغ و فریاد یکی هم که آن موقع نمی‌شناختیمش، بدجور روی مخ‌مان راه می‌رفت. یعنی ما خودمان را کج می‌کردیم، یارو جیغ می‌زد. هل می‌دادیم بیایم بیرون، یارو جیغ می‌زد. می‌چرخاندم بلکه پیچی بنخوریم و فرجی به خروج وا شود، جیغ می‌زد. فکر کنم اعصابش از جای دیگری قاطی بود، بعد کلید کرده بود به کش و قوس و حرکات ما. زنیکه‌ی بداخلاق بی‌اعصاب!

دردسرتان ندهیم، آخرش دیدیم که جا تنگ است و ما هم این‌جور نصف‌مان تو، نصف‌مان بیرون که خوبیت ندارد. نفس را حبس کردیم و با فریاد و تکرار جمله‌ی «یا شانس...»، دنده را انداختیم دو و بعد از دوسه هل

اساسی پا به این جهان نهادیم.

چشم‌تان روز بد نبیند. این بیرون کثافتی بود که خاطره‌اش هم مو بر اندام‌مان سیخ می‌کرد. در همان صحنه‌ی اول خانمی را دیدیم قیچی به‌دست که آمد به سمت‌مان. خدا برایش خیر نخواهد، همین جور بی سلام و خوش‌آمد و احوال‌پرسی، ما را از لنگ سروته گرفت و بند ناف بلند نازنین‌مان را که انس و الفت عمیقی باهاش داشتیم، از ته برید. حالا شما شاید ندانید، ولی برای ما جنین‌ها این بند ناف یک دارایی مهم و باارزش است. ازش می‌خوریم، بهش پس می‌دهیم، رقص میله در رحم باهاش می‌کنیم و یک‌وقت‌هایی هم که حوصله‌مان سر می‌رود، کانهو این تسبیح شاه‌مقصودها می‌گیریم دست‌مان و هی دور انگشت، یک دور به چپ و یک دور به راست، می‌چرخانیم. یعنی یک‌جورهایی هم عصای دست‌مان است و هم مایه‌ی ارتزاق و مشغولیات‌مان. و حالا از آن‌همه جلال و شکوه فقط ما مانده بودیم و یک ناف چندسنتی که فقط کمی از شوشول‌مان بزرگ‌تر بود و گیره‌ی زمخت بی‌قواره‌ای که سر قیچی قضیه زده بودند. به گمانم اصلاً خدایی بود که موقع انجام فعل جاخالی دادیم. وگرنه حتی امکانش می‌رفت آن جای دیگرمان را قیچی کنند و آن‌وقت توی این قرن بیست‌ویک که حرم‌سرا هم نیست، در لحظه بشویم یک خواجه‌نوزاد عاطل و باطل بازنشسته. بحمدالله ولی قاتل ناف‌مان رفت سراغ کارهای دیگر، بانوی زیبایی - البته به چشم خواهری - با لبخند آمد و ما را لای پتویی پیچاند. همان‌جا دل‌مان برایش چونان ضعیفی رفت که گلاب‌به‌رویتان مجبور شدیم جیش کنیم. بانو البته صبورتر از این حرف‌ها بود. پتو را به طرفه‌العینی تعویض کرد. ولی عدل تا آمدیم دل در گرویش بسپاریم و چشمک و ادایی بیاییم، رهای‌مان کرد و ما را به دست زن پریشان‌حال رنگ‌ورورفته‌ای داد و گفت: «این هم از مامان.»

به‌ولله قسم هر جور حساب می‌کردیم، روا نبود که مامان ما همانی باشد که تا همین ده دقیقه پیش یک‌بند داشت دم گوش‌مان عربده می‌زد و جیغ می‌کشید. اما خب، چون شنیده بودیم مامان‌گرفتن چک‌و‌چانه‌ای نیست، نجات کرده و با متانت اجازه دادیم بغل‌مان کند. الحق‌والانصاف با آن‌همه دل‌ناخوشی که ازش داشتیم، اما توی بغلش کیف عجیبی داشت که وصف‌شدنی نبود. بویش هم همین‌طور؛ یک‌جور بوی خوب خاصی بود که در لحظه اسمش را گذاشتیم «بوی مامان».

القصة این‌که اوضاع داشت حالت رمانتیکی به خودش می‌گرفت که یاد سروصداهای قبل زایمانش افتادیم. اما پیش خودمان گفتیم که بهتر است پسر خوبی باشیم و کینه به دل نگیریم و با یک انتقام ساده، حساب مادر و پسری‌مان را صاف کنیم. به همین جهت سینه‌مان را صاف کردیم و ونگ‌ونگ بلندی سر دادیم. جیش محکم دیگری هم به ماجرا افزودیم، تا دیگر جای حرف نگفته و شکوه و شکایتی باقی نماند. مامان ولی بی‌خیال این انتقام سخت، خندید و با غش‌وریه‌ی فراوان قربان‌صدقه‌مان رفت. حالا دیگر واقعاً عاشقش شده بودیم. عشق مامان را می‌گوییم.

چند دقیقه گذشت تا با مفهوم واقعی آغوش مادر آشنا شدیم. البته خیال نکنید منظورمان این مفاهیم فلسفی و عرفانی و از این‌جور چیزهاست‌ها! فی‌الواقع ضربت عشق زمانی بر ما خورد که مامان همین‌جور بی‌مقدمه یک چیزی را چپاند توی دهان‌مان و ما هم یک مزه‌ای کردیم و دیدیم که به‌به، عجب چیزی است. خرسند گشته و گفتیم حالا که مال مفت است، بدهید بزینم بر بدن.

مامان هم هی از آن بالا قربان‌دل‌مان می‌رفت و هی یواشی با انگشت گوشه‌ی لپ‌مان را نوازش می‌داد. میل‌تان نکشد، به‌غایت حال خوشی بود و به‌راستی که آن مصرع «مامان در بر و می‌می در کف و نی‌نی به کام است»، وصف‌الحال آن لحظه‌ی ما بود. تازه قدری بعد دیدیم که از این می‌می‌ها یکی دیگر هم یک‌کمی آن‌ورتر موجود است که اول بسیار خریف گشته، سپس تصمیم به امتحانش در اسرع وقت گرفتیم که خدای ناکرده بهشت نادیده‌ای

را از کف نداده باشیم.

خلاصه که نشسته بودیم نشئه در حال خودمان، که دور از جان شما صدای انکراالصواتی از دور به گوش مان رسید. تا آمدیم به خودمان بجنبیم و از مامان آماری بگیریم که قضیه چیست، یکهو دیدیم داریم دست به دست می شویم و از بساط عیش مان دور.

چشم باز کردیم صحنه را ببینیم که ای کاش چشممان تیر می خورد و نمی دیدیم. مردکی سبیل کلفت و نخراشیده آمده بود کنار مامان و حالا ماچ و بوس و بغلش نکن پس کی بکن! شانس آوردیم دست درازی به می می عزیز و مسائل تغذیه ای مان نکرد؛ که اگر می کرد، بی شک حسابش با کرام الکاتبین بود.

اخمی به ایشان نموده و رگ غیرت ورقلمباندیم تا اتمام حجتی کرده باشیم.

اما مرتیکه مگر این چیزها حالی اش می شد؟ بی خیال اخم و غضب و ونگ ونگ های ما، سرش را آورد جلوی صورت مان و همین جور بی هوا شیرجه رفت زیر گلوی مان که ما را هم ماچی کند. خدا از سر تقصیراتش نگذرد. یعنی سبیل هایش چونان در اعضا و جوارح مان فرو رفت که دل مان می خواست همان جا جوابش را بدهیم. اما چون امکانات زیادی نبود، فقط توانستیم رویش پی پی کنیم. کارگر هم افتاد. خوشحال شده زیر لب گفتیم زدی ضربتی، ضربتی نوش کن!

بعد از اجابت مزاج، هم سر دل مان کمی سبک تر شد و هم از چنگال آن غول بی شاخ و دم نجات یافتیم.

اما هنوز از شر حادثه نجسته بودیم که آن چه را نباید می شنیدیم، شنیدیم. خبر کوتاه بود و جانکاه! گفتند که مرد سبیل کلفت شوهر مامان مان و به تعبیر جهان، همان بابای مان است.

از شنیدنش غش کردیم، ولی همه فکر کردند خوابیده‌ایم. عین لقمه‌ی نان و پنیر و سبزی پیچیدن‌مان و کت‌بسته، آن‌گونه که انگار دزد گرفته باشند، میان کل و شادی همراهان بردندمان به سمت منزل. در راه از شدت ضعف جسمانی در بغل مامان عزیزمان چشم گشودیم تا دمی به خمره بزنییم. اما همین‌که شنیدیم دارند می‌گویند بچه عین بابایش است، مجدداً بی حال شده غش نمودیم. مردک هیز متجاوز آخر کجایش شبیه ما بود. از قضا جنگ زندگی از همان وقت برای‌مان آغاز شد.

برای مطالعه‌ی ۳۵ حکایت بعدی، به نشانی زیر مراجعه کنید:
<https://saharnik.com/store/book/kambiz-abdolmalek/>

